



تقی اخلاقی

# دستکش‌ها

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

یعنی می‌رسیم؟ می‌خواهم مسیر باقی مانده را بیدار باشم و تمام شدن این سفر را به چشم ببینم، خسته نیستم. به اندازه کافی در اتریش فرصت استراحت داشتم. این بطری آب و چند بسته میوه را از اتریش با خودم آوردم. کاش کمتر می‌آوردم! چمدانم خیلی سنگین شده. می‌دانستم در آلمان آب و میوه به اندازه کافی هست، اما باز هم این‌ها را آوردم. به خاطر تو این کار را کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که دیگر گرسنگی نمی‌کشی. نگرانت هستم عزیزم. امیدوارم گرسنگی‌ها در طول سفر، به تو آسیبی نرسانده باشد. مرا ببخش عزیزم!

\*

دستکش‌ها را از جیبم بیرون می‌آورم. لمس‌شان می‌کنم. هنوز

نمی‌دانم دختری یا پسر. حتی نمی‌دانم چند ماهه‌ای. راستش حساب ماه‌ها و روزها از دستم رفته است. نمی‌دانم امروز چند شنبه است. حتی برایم مهم هم نیست. همین قدر می‌دانم که شب است و سفر ما دارد به آخر می‌رسد. خواهش می‌کنم فکر نکن که من مادر سهل‌انگاری هستم، نه! من این همه راه را به خاطر تو آمده‌ام. می‌خواستم تو را به جای بهتری برسانم، همین! امیدوارم مرا درک کنی. صدایی از بلندگوهای قطار شنیده می‌شود. کسی به آلمانی چیزهایی می‌گوید. نمی‌فهمم چه می‌گوید. هیچ‌کس نمی‌فهمد چه می‌گوید. مهاجرانی که سوار قطارند فقط به هم می‌نگرند و شروع به جمع کردن وسایل‌شان می‌کنند. خیلی‌ها هنوز خواب‌اند. احتمالاً به زودی به مقصدمان می‌رسیم. نمی‌توانم باور کنم.

دیگر خبری نیست. بغض می‌کنم. دلم شور می‌زند. خیلی عجیب است! می‌دانی فرزندم! تمام این چند ماه را در حال گریختن از آن سرزمین بودم. هر وقت کشته شدن پدرت یادم آمد، کشورمان را نفرین کردم. اما حالا که رسیده‌ایم، ناگهان همه چیز جور دیگری شده است. پاهایم سست‌تر می‌شوند. می‌ایستم. مرد پولیس هم می‌ایستد. نگاهم می‌کند. دستش را دراز می‌کند. می‌ترسم بیفتم و برای تو اتفاقی بیفتد. دستش را می‌گیرم. آرام آرام زینه‌ها را می‌پیمایم. مهاجران زیادی از ما سبقت می‌گیرند. خیلی عجله دارند. عجله را در طول راه آموخته‌اند. هر جا که فرصتی برای گذشتن از سیم‌های خاردار فراهم می‌شد، عجله می‌کردند. هر جا که کمی غذا و آب می‌یافتند، در گرفتن و خوردن عجله می‌کردند. حتی در اتریش که همه چیز به وفور پیدا می‌شد هم عجله می‌کردند. حالا هم دارند عجله می‌کنند. می‌ترسند از قافله عقب بمانند. کف زدن‌ها ادامه دارند. خوشحالم. مخصوصا برای تو. برای تو که به زودی در این جا به دنیا خواهی آمد. شنیده‌ام نوزادانی که در آلمان به دنیا می‌آیند، مطابق قانون، آلمانی‌اند. زوج‌های زیادی را در طول سفر دیدم که با این امید، تصمیم به باردار شدن گرفتند. نمی‌دانم این شایعه چقدر درست است. به انتهای زینه‌ها نگاه می‌کنم. دنبال آن پیرمرد با آن واژه‌های عربی‌ام. بیدایش می‌کنم. دارد کف می‌زند.

\*

کف می‌زنم. مسافران از قطار پیاده شده‌اند و در حال گذر هستند. خیلی شلوغ است. هیجان زده‌ام. مأموریتی دارم که باید انجامش بدهم. دنبال زنی می‌گردم که دستکش‌هایت، مناسبش باشند. چند نفر را تا حالا به خاطر تردید از دست داده‌ام. یک زن مهاجر هم همین الان عبور کرد که حالش چندان خوش نبود. سرش را روی شانه، احتمالا، شوهرش گذاشته بود. زن دیگری دارد نزدیک می‌شود. اما کودک‌در در بغل دارد. نه! نمی‌خواهم مزاحمش شوم. یکی از استقبال‌کنندگان، روی دوش آن زن و کودکش کمبلی می‌اندازد. با دیدن این صحنه، احساس دلگرمی و شهامت می‌کنم. باید کاری کنم! فرصت‌هایم دارند از دست می‌روند. همشهریانی که به استقبال آمده‌اند، با شور فراوان در حال تشویق و شادی‌اند. اما مهاجران خیلی آرام و بی‌تفاوت می‌گذرند. حتی به سوی ما نگاه هم نمی‌کنند. کمتر کسی برای مان دست تکان می‌دهد. فکر می‌کنم هنوز وحشت زده‌اند. از چهره‌های شان آشکار است. دارند می‌گذرند. فکر می‌کنم فقط می‌خواهند بگذرند. احتمالا خسته‌اند. شاید هم گرسنه. می‌توانم درک‌شان کنم. دستکش‌هایت را در دست می‌فشارم. از آن‌ها جدا خواهم شد. این مهم‌ترین یادگارت را به زودی به زنی دیگر خواهم سپرد. دارم با آن‌ها خداحافظی می‌کنم. چه چیزی مهم‌تر از آن‌ها دارم که به مهاجران بدهم! زن جوانی به کمک یک پولیس آلمانی همین لحظه زینه‌ها را تمام کرد. باردار و رنگ پریده است. به نظرم تنه‌است. انگار کس دیگری را جز آن پولیس ندارد که کمکش کند. من و تو هم همیشه فرزندی می‌خواستیم. یادت هست؟! زن جوان و پولیس چند لحظه می‌ایستند. زن، نفس نفس می‌زند. احتمالا حالش خوب نیست. اما آرام آرام به راهش ادامه می‌دهد. سرش را بلند می‌کند و بلافاصله به من می‌نگرد. لبخندی توام با خستگی می‌زند. من هم

نم‌اند. به بینی‌ام نزدیک می‌کنم. هنوز بوی تو را می‌دهند عزیزم. این دستکش‌های زمستانی، هنوز چیزی از تو را در خود دارند. خیلی برایم با ارزش‌اند. به همین دلیل هم هست که می‌خواهم آن‌ها را به یکی از این مهاجران بدهم. فقط دستکش‌ها نیستند. چند بسته آب معدنی و مقداری نان هم آورده‌ام. آن‌ها را به جوانانی که مسئول توزیع‌اند، دادم. اکنون خودم با این پلاکارد به زبان عربی ایستاده‌ام. با وجود این که ساعت دوی نیمه شب است، همشهری‌های زیادی آمده‌اند. از این بابت خیلی خوشحالم. هوا تقریبا سرد است. هیجان زده‌ام. گذاشتم بقیه چیزها را دیگران توزیع کنند، اما می‌خواهم دستکش‌های تو را خودم به یکی از این زن‌های مهاجر بدهم. در این کار کمی دلهره دارم. می‌دانی! هنوز پاییز نشده و دستکش‌ها مناسب این فصل نیستند. در ضمن، بیشتر کسانی که قرار است امشب با قطار به شهر ما بیایند، عرب‌اند. من درباره فرهنگ آن‌ها چیزی نمی‌دانم. می‌ترسم برداشت نادرستی از این کار کنند. می‌ترسم از من برنجند یا عصبانی شوند. آن‌ها که داستان دستکش‌های تو را نمی‌دانند. ماجرای عشق من و تو را هم نمی‌دانند. حتما از اهدای این دستکش‌ها در این فصل سال، شگفت زده خواهند شد. شاید هم فکر کنند که من پیرمردی دیوانه‌ام. برایم مهم نیست. تو که مرا می‌شناسی. همیشه کاری را کرده‌ام که فکر می‌کنم درست است.

\*

قطار می‌ایستد. نفس عمیقی می‌کشم. جرأت ندارم بیرون را ببینم. می‌ترسم این یک خواب باشد و با دیدن بیرون، از این رؤیا جدا شوم. می‌گذارم تا بقیه کسانی که خود را آماده کرده‌اند از قطار پیاده شوند. عجله‌ای ندارم. نمی‌خواهم این لحظه‌های آخر را از دست بدهم. می‌خواهم لحظه به لحظه‌اش را به خاطر بسپارم، تا وقتی تو بزرگ شدی، برایت تعریف کنم. داستان هیجان‌انگیزی خواهد شد؛ با یک پایان خوش. زن و مرد، پسر و جوان همه در بهت‌اند. کسی چیزی نمی‌گوید. هیچ‌کس نمی‌خندد. از شادی خبری نیست. فکر می‌کنم هیچ‌کس باورش نمی‌شود. نکند ما را به جای دیگری آورده‌اند و این جا آلمان نباشد! دلم آشوب می‌شود، نه! مردم اتریش مهربان‌تر از آن بودند که به ما دروغ بگویند. نگرانم. چمدانم را از قطار بیرون می‌کنم. به پاهایم نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم زیر پاهایم دیگر سست نیست. اما پاهایم سست شده‌اند. می‌لرزند. مردی درشت اندام با یونیفورم پولیس به سویم می‌آید. می‌هراسم. دستگیرم می‌کند؟! اما نه. چمدان را از دستم می‌گیرد و برایم حمل می‌کند. نمی‌دانم چطور باید تشکر کنم. چیزی نمی‌گویم. اجازه می‌دهم کمکم کند. من و او در کنار هم چند گام پیش می‌رویم. باید از زینه‌ها بالا برویم. پام را روی زینه نخست که می‌گذارم، صدای هیاهویی را می‌شنوم. مردمی آن بالا ایستاده‌اند و برای ما کف می‌زنند. نوشته‌هایی در دست دارند که نمی‌توانم بخوانم. حتما به آلمانی یا انگلیسی‌اند. از دور متوجه نوشته‌ای عربی می‌شوم. نوشته است: «اهلا و سهلا». پیرمردی با ریش و موهایی سپید و آراسته، آن را به دست دارد. چقدر از دیدن این واژه‌های آشنا خوشحال می‌شوم. ناگهان یاد گذشته می‌افتم، یاد شهر و کشورم. داستان‌ها و شعرهایی که به عربی خوانده‌ام، یک‌باره بر من هجوم می‌آوردند. می‌دانم که این جا از آن زبان



پیرمرد چقدر نگران به ما می‌نگرد! انگار تمام مدتی که ما در راه بوده‌ایم، او دلشوره ما را داشته. انگار از ابتدای سفرمان تا کنون، هر روز با این دستکش‌های سفید آمده و در این ایستگاه قطار، برای رسیدن مان لحظه شماری کرده است. جمعیت زیاد است. نمی‌توانیم باستیم. راه را بر بقیه بسته‌ایم. من و پولیس و پیرمرد در کنار هم گام برمی‌داریم.

\*

وقتی آن زن دستکش‌ها را می‌پوشد، به یاد تو می‌افتم. احساساتی می‌شوم. نزدیک است بگیریم. اما به تدریج بر خودم مسلط می‌شوم. شادی تمام وجودم را فرا گرفته است. می‌دانم که کارم را درست انجام داده‌ام. می‌خواهم آن زن را در آغوش بگیرم، اما نمی‌توانم. می‌هراسم. مطمئن نیستم که درست باشد. چند گام در کنارش راه می‌روم. و بعد با او خداحافظی می‌کنم. می‌روم و به سرعت از میان مردم و داوطلبان توزیع خوراکی‌ها عبور می‌کنم. عزیزم! امروز شادتر از همیشه‌ام. سبکم. می‌دانم که تو هم شادمانی.

\*

پیرمرد می‌رود و در پس کارتونهایی که روی‌شان نوشته است: Toast Brot گم می‌شود. البته چند ماه بعد معنای این واژه‌ها را در صنف آموزش زبان آلمانی می‌آموزم. حالم بد می‌شود. فکر می‌کنم برای به دنیا آمدن عجله داری. تو هم عجله را آموخته‌ای. نمی‌توانم راه بروم. مرد پولیس آلمانی، می‌رود و داکتری را با خود می‌آورد. نمی‌توانم راه بروم. می‌نشینم. درد دارم. داستان سفر ما اکنون به پایان می‌رسد، اما فرزندم، داستان زندگی تو احتمالاً تا لحظاتی دیگر آغاز می‌شود. خوشحالم از این که تو را در این جا به دنیا می‌آورم. خوشحالم از این که داستان جالبی برای تعریف کردن برایت دارم؛ داستانی با یک پایان خوش؛ داستان «دستکش‌ها».

۲۲ سنبله ۱۳۹۴

کابل، افغانستان

لبخند می‌زنم. برایش دست تکان می‌دهم. سرش را به نشانه پاسخ تکان می‌دهد. باورم نمی‌شود. چه نگاه آشنایی! در یک لحظه از میان جمعیت خودم را جدا می‌کنم و رویه‌رویش می‌ایستم. دستکش‌ها را به طرفش می‌گیرم. به دستکش‌ها می‌نگرد و به من. فکر می‌کنم غافلگیرش کردم. متعجب می‌ایستد اما آن‌ها را از دستم می‌گیرد. متوجه دست هایش می‌شوم. دست‌های زیبایی دارد، اما ناخن‌هایش خیلی کوتاه‌اند. معلوم است که ساعت‌ها آن‌ها را جوییده است.

\*

راستش، تا همین پارسال عادت نداشتم ناخن‌ها را بجوم. وقتی آن پیرمرد آلمانی با نوشته‌ای به زبان عربی و آن دستکش‌ها رویه‌رویم می‌ایستد، تازه متوجه می‌شوم که چه بر سر ناخن‌ها می‌آورده‌ام. خجالت می‌کشم. دستکش‌ها را از او می‌گیرم و بلافاصله می‌پوشم. کاملاً اندازه‌ام هستند. دستکش‌ها سفید و گرم‌اند و با مهره‌هایی زیبا و ظریف، تزیین شده‌اند. به عربی از پیرمرد تشکر می‌کنم. به آلمانی چیزهایی می‌گویم که نمی‌فهمم. می‌اندیشم که شاید دارد حالم را می‌پرسد. می‌گویم: «خوبم، خوب‌تر از همیشه.»

ناگهان متوجه می‌شوم که اشک در چشمانش حلقه زده است. از دیدن چشمان اشکبارش، گریه‌ام می‌گیرد. هزار دلیل برای گریستن دارم. می‌خواهم پیرمرد را در آغوش بگیرم. اما نمی‌توانم. نمی‌دانم چرا. این پرسشی است که هنوز آزارم می‌دهد. فرزندم! انگار تو هم اهمیت این لحظه را فهمیده‌ای. شروع به لگد زدن کرده‌ای. تو هم مثل همه کسانی که این‌جا پیدا می‌شوند، در این نیمه شب بیداری. وقتی سفرمان را آغاز کردیم، خوب یادم هست. در نیمه شبی سرد، من و تو سوار اتوبوس شدیم و با همه چیز وداع کردیم. چیز زیادی برنداشتیم. قدری آب و غذا و لباس، و البته خاطره‌های مان را. خاطره پدرت را. وقتی آن سفر شروع شد و سوار آن اتوبوس شدیم، کسی برای خداحافظی نیامد، اما امشب در این پایان سفر، بسیاری به استقبال مان آمده‌اند. بین فرزندم! این

# می‌بخش و ایدم و ایدم



حسن بلاسم



ترجمه: احمد مدقق

داخل سالن پذیرش و بعضی معاینه‌های پزشکی را بالایش انجام دادم. بعد یک اتاق و یک تخت و حوله و ملافه و صابون و قاشق و پنجه و چاقو و دیگی برای پختن غذا برایش دادم. امروز مقابل کارمند اداره مهاجرت نشست و به سرعت عجیبی داستانش را تعریف می‌کرد تا جایی که کارمند اداره خواهش کرد به قدر امکان شمرده قصه کند: به من خبر دادند که مرا به گروهی دیگر فروخته‌اند. بسیار خوش بودند. تمام شب ویسکی می‌خوردند و خنده می‌کردند. حتی مرا هم صلا زدند که همراهشان بنوشم. معذرت خواهی کردم و برایشان گفتم که من پایبند دینم هستم. برایم کالای نو خریدند و همان شب چوچه مرغ پخته کردند و برایم میوه و کلچه آوردند. به نظر می‌رسید قیمتم خوب بوده. حتی وقت خداحافظی، رهبر گروه به راستی گریه می‌کرد. مرد یک چشم، مثل یک برادر بغل‌کشی کرد و گفت: «تو بی حد خوب آستی! هر

هر تازه رسیده‌ای به ایستگاه پذیرش پناهجویان دو تا داستان دارد. داستانی واقعی و داستانی دیگر برای ثبت در آرشیف. داستان‌های آرشیفی، داستان‌هایی هستند که پناهجوهای تازه برای به دست آوردن حق پناهندگی قصه می‌کنند. این داستان‌ها در اداره‌های مهاجرت ثبت می‌شوند و در دوسیه‌های مخصوص نگهداری می‌شوند. اما داستان‌های واقعی در سینه پناهجوها همین طور زندانی می‌مانند تا با خاطره‌اش، به صورت کاملاً محرمانه زندگی کنند. ولی به این معنا نیست که بشود به راحتی مابین این دو نوع داستان فرق گذاشت. گاهی این دو داستان درهم آمیخته می‌شوند و هر اقدام برای شناسایی فرق بین آن دو فقط کوششی بیهوده است.

دو روز پیش، پناهجوی عراقی جدیدی به شهر «المو» در جنوب سویدن رسید. مردی ضعیف و لاغر در آخرهای سی سالگی. آوردمش



چه خوبی و موفقیت است، در زندگی ات آرزو دارم.»

فکر می‌کنم با گروه اول فقط سه ماه ماندم. مرا در یک شب سرد و نحس اختطاف کرده بودند. در ابتدای زمستان سال ۲۰۰۶ این حادثه پیش آمد. به ما هدایت داده شد طرف دریای دجله برویم. اولین مأموریتی بود که در آن از مدیر بخش عاجل شفاخانه دستور مستقیم می‌گرفتم. در ساحل دریا عسکرها امنیت ملی گردگردش جنازه بی‌سر جمع شده بودند و سرها در یک بوجی خالی آرد، در مقابل جنازه‌ها گذاشته شده بود. عسکرها امنیت، حدس می‌زدند که جنازه‌ها، مَلاها هستند. ما به خاطر بارش شدید دیر رسیده بودیم. عسکرها امنیت جنازه‌ها را بالای موتر آمبولانسی که همکارم ابوسالم موتر وانش بود، کوت کردند و من بوجی سرها را طرف موترم بردم. خیابان‌ها خالی بود و سکوت ترسناک شب بغداد نمی‌شکست مگر با صدای گلوله‌ها از جایی دور و با صدای طیاره چرخنی امریکایی که بالای منطقه «الخضراء» پرواز می‌کرد. از خیابان «ابی‌نواس» طرف خیابان «الرشید» روان شدیم. به خاطر بارش با سرعت میانه حرکت می‌کردیم. هنگام حمل کدام زخمی یا مرضی که در حال جان‌کندن است، تیز رفتاری آمبولانس نشانه مسئولیت انسانی است؛ اما برای جابه‌جا کردن سرهای قطع شده با آمبولانس فقط به قدر سرعت گادی‌های مخصوص جنازه که الاغ‌ها آن را در جنگلی تاریک در قرون وسطی می‌کشند، احتیاج است. (این‌ها چیزهایی بود که مدیر بخش عاجل شفاخانه برای ما تکرار می‌کرد). مرتکه خودش را فیلسوف و هنرمند می‌گرفت، که به گفته خودش (در شهری اشتباهی به دنیا آمده است). با این حال به کارش احترام می‌گذاشت و آن را از واجبات مقدس می‌دانست. از نظر او اداره موترهای آمبولانس در شعبه عاجل، خطی بین مرگ و زندگی بود و از نظر ما او «جناب استاد» بود. اما دیگران از او خفه بودند و دیوانه توصیفش می‌کردند. من دلیل این بی‌زاری را فهمیدم. کلام پیچیده و لحن تندش او را پیش چشم دیگران کورده‌ن نشان می‌داد، اما من در دلم محبت و احترام بسیاری به او داشتم. به خاطر گپ‌های بسیار زیبا و شنیدنی‌اش. یک بار به من گفت: «دنیا اساس و بنیادش روی خون‌های ریخته شده و نقل‌های اوسانه است. انسان تنها باشنده دنیا نیست که به خاطر نان و عشق و قدرت کشتار می‌کند. حیوان‌های جنگل هم با روش‌های مختلف این کار را می‌کنند. اما انسان تنها موجودی است که به خاطر اعتقاداتش می‌کشد.» و بسیار وقت‌ها با دستش به آسمان اشاره می‌کرد و گیش را با جمله‌ای نمایشی ختم می‌کرد: مسأله انسان به جز با وحشتی مداوم حل نمی‌شود.

همکارم، ابوسالم، شک کرده بود که استاد با این گپ‌های خشونت‌آمیز با گروه‌های تروریستی ارتباط دارد. اما من با تمام صمیمیت از مردی دفاع می‌کردم که دیگران نمی‌فهمیدند فیلسوفی است که مزاق‌های سخیف نمی‌کند؛ همان طوری که در تمام روز موتر وانش‌های احمق آمبولانس می‌کردند. هر جمله و کلمه‌ای که می‌گفت، من از بر می‌کردم. اسیر محبت و دل‌باخته‌اش شده بودم.

به قصه آن شب نحس برمی‌گردم وقتی که طرف پل شهدا دور خوردیم. متوجه شدم موتر آمبولانسی که ابوسالم موتر وانش بود گم شد. در آینه بغل با گوشه چشم، موتر پولیسی را دیدم که به سرعت تعقیب می‌کرد.

منحیت و وظیفه‌ای که داشتم، موتر را به گوشه‌ای از وسط پل ایستاد کردم. چهار جوان که صورت‌هایشان را پُت کرده بودند و کالای پولیس ویژه در جانشان بود از موتر پایین شدند. رئیس گروه تفنگچه‌اش را طرف رویم گرفت و امر کرد از موتر پایین شوم. در همین وقت دیگر رفیق‌هایش بوجی سرها را از موتر آمبولانس پایین کردند.

«برو بخیر که اختطاف شدم و سرم را قطع خواهند کرد.» وقتی مرا الچک زدند و مابین صندوق عقب موتر پلیس انداختند، این اولین چیزی بود که به آن فکر کردم. فقط ده دقیقه زمان کار داشتم تا بفهمم واقعا چی در انتظارم است. در تاریکی صندوق عقب موتر سه مرتبه آیت‌الکرسی را خواندم. احساس کردم پوستم شروع کرد به چاک خوردن. نمی‌فهمم. در آن لحظه‌های تاریک به وزنم فکر نکردم. شاید ۷۰ کیلو. هر زمان که سرعت موترشان را آهسته می‌کردند یا دور می‌خوردند، ترسم زیاد شده می‌رفت و هر وقت شتاب از سرم می‌گرفت، درونم احساسی پیچیده و آمیخته با ترس و اطمینان شروع می‌کرد به شور خوردن. شاید در آن وقت به گپ‌های استادم درباره رابطه سرعت و مرگ فکر کردم. نمی‌فهمم آن حرف‌ها دقیق چه معنا می‌داد. می‌گفت: «اگر کسی در جنگل در حال مرگ باشد ترسش بیشتر از کسی است که مابین آمبولانسی تیز رفتار در حال مرگ است. به این خاطر که اولی فکر می‌کند روزگار او را تنها مانده است در همان وقت دومی فکر می‌کند در آن‌جا کسانی هستند که ضامن جانش می‌شوند. معلوم‌دار است که ترس گریختن از مرگ بیشتر از دیدن طرف زندگی است.» همچنین یاد می‌آید که با لب خنده می‌گفت: «آرزو دارم مرگم داخل یک سفینه فضایی باشد که به سرعت نور روان است.»

به نظرم رسید کل جسدهای ناشناس و پارچه پارچه‌ای که از زمان سقوط بغداد در موتر آمبولانس بالا کرده بودم، پیش رویم است. تاریکی مرا در خود غرق کرده بود و استادم را دیدم که سر بریده‌ام را از میان زباله‌های کوت شده در دست گرفته است. در همان وقت اندیوال‌هایم درباره دوستی من و استاد فکاهی‌های خارج از چوکات می‌گفتند. فکر می‌کنم موتر پلیس قبل از این که متوقف شود، راه زیادی را نرفت. به هر صورت از مابین شهر خارج نشدند. کوشش کردم سورة الرحمن را به یاد بیاورم. ولی آن‌ها مرا از موتر پایین کردند و داخل خانه‌ای تپله کردند که از آن بوی کباب ماهی و صدای گریه طفلی می‌آمد. چشم بند را از صورتم کشیدند و خودم را در اتاقی سرد و خالی از سامان منزل دیدم. بعد سه نفر دیوانه با ضربات بسیار دردناک سرم حمله‌ور شدند. و باز از سر نو تاریکی همه جا را فراگرفت.

اول به نظرم رسید بانگ خروسی را شنیدم. چشم‌هایم را بستم ولی نتوانستم بخوابم. درد شدیدی در گوش سمت چپم احساس می‌کردم. به سختی به تخته پشت خوابیدم و مقابل کلکینی که با آجری نو پوشانده شده بود، دراز کشیدم. بسیار تشنه بودم. فهمیدن این که من داخل خانه‌ای در محله‌های قدیمی بغداد بودم بسیار ساده بود. از شکل و ساخت اتاقی که در آن بودم پیدا بود، خصوصا از در چوبی قدیمی آن. راست گپ این است که نمی‌فهمم به طور دقیق چه چیزی از جزئیات قصه من فکر شما را مشغول می‌کند تا حق پناهندگی در کشورتان را

به دست بیاورم. من از توصیف آن روزهای وحشتناک بسیار سختی می‌کشم. با این حال می‌خواهم بعضی چیزهایی را بگویم که فکر خودم را هم مشغول کرده است. من فکر می‌کردم اول خدا بعد استاد هرگز در سختی‌ها تنهایی نمی‌گذارند. خدا در دلم حاضر است. آرامش را تحسین می‌کند و مرا به صبر دعوت می‌کند. یاد استاد در سرم بود و وحشت اسیری را کم می‌کرد. در خوشی و ناخوشی یاد استاد همراه بود. در طول آن ماه‌های بسیار سخت به گپ‌های استاد دربارهٔ رفیقش انجنیر داود فکر می‌کردم. این که کل اجزای عالم به یکدیگر متصل است چه معنایی دارد؟ و قدرت خدا و تقدیرش در مثل این کارها کجاست؟ دم دروازهٔ شفاخانه چای می‌خوردیم که استاد گفت: زمانی که رفیقم انجنیر داود در خیابان‌های بغداد سوار موتر شخصی‌اش بود، در همان وقت شاعری عراقی در لندن مقاله‌ای آتشین در ستایش مقاومت می‌نوشت و روی میزش گلاس و ویسکی بود که او را سنگدل‌تر می‌کرد. کل اجزای عالم به یکدیگر متصل است. با احساس‌ها و کلمه‌ها و گلاس‌ها و به واسطهٔ راه‌های مخفی دیگر. از مقالهٔ شاعر سه مرد نقاب‌دار برآمدند و موتر شخصی را ایستاد کردند. داود و زن و طفل و پدرش را کشتند. از طرفی دیگر مادرش در خانه منتظر بود. مادر داود از شاعر عراقی و مردان نقاب‌دار چیزی نمی‌دانست. مادر داود طریقه پختن ماهی که برایشان آماده کرده بود می‌دانست. همان وقتی که ماهی مادر داود سرد شد و خورشید از بغداد رفت، شاعر عراقی هم از شدت نشسته‌گی بالای مبل در لندن خوابید.

در چوبی اتاق باز شد و جوان دراز و رنگ پریده‌ای با خوراک صبحانه داخل آمد. لبخندی به من زد و غذا را در مقابلم گذاشت. اول در گفتن و انجام دادن کاری که می‌توانستم بکنم تردید کردم. به پایش افتادم و گریان خواهش کردم «من پدر سه طفل هستم... من مردی دین‌دار هستم و از خدا می‌ترسم... هیچ کاری به سیاست و گروه‌ها ندارم... خدا شما را نگاه کند... من صرف موتران آمبولانس هستم... پیش از سقوط... بعد از سقوط... شما را به خدا و پیغمبرش قسم می‌دهم.» جوان انگشتش را روی لبش گذاشت و بی این که کاری کند بیرون رفت. احساس کردم دیگر عمرم به آخر رسید. پیالهٔ چای را شُپ کردم و به نماز ایستادم شاید خدا گناهانم را ببخشد. در سجده دوم احساس کردم لایه‌ای از یخ تمام بدنم را فراگرفت و اگر آن جوان در را باز نمی‌کرد چیزی نمانده بود که از ترس چیغ بکشم. روی شانه‌اش نورافکن کوچکی گذاشته و همراهش جوان بچه‌ای با کلاشینکوف بود. بچگگ کنارم ایستاد شد و سلاحش را سمت سرم نشانه گرفت. و بعد دیگر از جایش تکان نخورد. چهل ساله مردی چاق داخل شد. توجهی به من نکرد. اعلامیه‌ای پارچه‌ای و سیاه که روی آن آیه‌ای قرآنی نوشته شده بود و مسلمان‌ها را به جهاد تشویق می‌کرد، به دیوار آویخت. بعد شخص دیگری، نقاب‌دار، با دوربین فیلم‌برداری و کمپیوتری کوچک داخل شد. بعد از آن بچگگی با میز چوبی کوچکی داخل شد. مرد نقاب‌دار مزاقی از نوک بینی بچگگ کش کرد و از او تشکر کرد. سپس کمپیوتر را روی میز ماند و مصروف برابر کردن دوربین فیلم‌برداری مقابل اعلامیهٔ سیاه رنگ شد. جوان لاغر سه مرتبه راه اندازی نورافکن را امتحان کرد و برگشت.

مرد چاق فریاد زد: ابو جهاد... ابو جهاد.

صدای جوان از بیرون اتاق آمد: فدایت شوم یک دقیقه مهلت بده... به روی چشم.

جوان این بار با بوجی سرهایی که از موتر آمبولانس گرفته بود پس آمد. کلگی بینی‌هایشان را از بوی عفونت بوجی گرفتند. مرد چاق از من خواست که در برابر پارچهٔ سیاه اعلامیه بنشینم. احساس کردم هر دو پایم شل شد. ولی مرد چاق از یخن پیراهنم به زور کش کرد. در همین وقت مرد یک چشم دیگری داخل شد. چهارشانه آدم بود و مرتکه چاق را امر کرد که مرا به حال خود بگذارد. این یکی در دست‌هایش دریشی عسکری داشت. مرد یک چشم نزدیک نشست و دستش را مثل یک رفیق دور شانه‌هایم انداخت و از من خواست که آرام بگیرم. به من گفت که اگر همراهشان همکاری کنم مرا حلال نخواهند کرد و «طیب‌القلب» می‌شوم. معنای طیب‌القلب را درست نفهمیدم. برایم تأکید کرد که این کار بیشتر از هفت هشت دقیقه مصروفیت ندارد. مرد یک چشم ورقهٔ کوچکی از جیبش بیرون کشید و از من خواست که آن را بخوانم. در همان وقت مرتکه چاق شروع کرد به بیرون آوردن سرهای گنده و پیش رویم قطار کرد. در ورقه نوشته شده بود که من ضابط اردوی ملی عراق هستم و این سرهای چند ضابط دیگر است. من همراه اندیوال‌های ضابطم به زور به خانه‌ها می‌رفتیم و به زن‌ها تجاوز می‌کردیم و مردم بی‌گناه را آزار می‌دادیم. برای قتل‌ها در عوض جایزهٔ مالی بسیار کلان از یک مأمور کلان امریکایی هدایت می‌گرفتیم. مرد یک چشم از من خواست که دریشی عسکری را بپوشم. فیلم‌بردار از کلگی خواست که عقب کمره بیابند. بعد به من نزدیک شد و مثل یک سلمانی شروع کرد به برابر کردن سرم. بعد از آن قطار سرها را برابر کرد. سپس پشت کمره‌اش برگشت و فریاد کشید: شروع کن!

از میان همهٔ صداها، صدای فیلم‌بردار در گوشم آشنا بود. شاید به صدای بازیگری مشهور شباهت داشت. یا گویا صدای استاد بود زمانی که خودش را برای صحبتی با آرامش ساختگی تمرین می‌داد. بعد از فیلم‌برداری نوار ویدیویی، دیگر افراد آن جماعت را هرگز ندیدم غیر از جوانی که برایم خوراکی می‌آورد و از پرسیدن هر سوالی منع می‌کرد. و در هر باری که برایم طعام می‌آورد، فکاهی تازه‌ای از سیاستمدارها و ملاها برایم قصه می‌کرد. یگانه آرزویی که داشتم این بود که اجازه تلفن کردن به زخم را بدهند. مقداری پول برای روز مبادا، در جایی که عقل جن هم نمی‌رسید پنهان کرده بودم ولی آن‌ها به شدت پیشنهادم را رد کردند. رهبر یک چشم گروه به من گفت که همه چیز بسته به موفقیت نوار ویدیویی است. و فعلاً خیلی زود، کلگی ترس خورده شده‌اند. شبکهٔ الجزیره نوار ویدیویی را نمایش داد. به من اجازه دیدن تلویزیون را دادند و روز نمایش از خوشحالی بالا می‌پریدند. تا جایی که مرتکه چاق سرم را بوسید و گفت: «واقعا که تو بازیگری قابل هستی!» نطق شبکهٔ الجزیره که از طریق منابع موثق درستی نوار ویدیویی را به بیننده‌ها تأکید می‌کرد، مرا سر غضب کرد. و این که می‌گفت: وزارت دفاع به گم شدن ضابط‌ها اعتراف کرده است. بعد از موفقیت نوار ویدیویی بهتر از بهتر با من رفتار کردند. به خوراک و بسترم توجه می‌کردند و اجازه حمام

کردن دادند. همین طور خدمتم کردند تا شبی که مرا به گروه دومی فروختند. سه مرد نقابدار از آن گروه داخل اتاق شدند و بعد از این که مرد یک چشم به گرمی از من خداحافظی کرد، مردان جدید با کتک بر سرم ریختند. بعد دست‌ها و دهانم را بستند و مابین صندوق عقب موتری انداختند و به سرعت وحشتناکی حرکت کرد.

موتر گروه دوم، این بار راه درازی را طی کرد. شاید اطراف بغداد رسیدیم. مرا در قریه‌ای ترسناک پایین کردند که سگ‌ها در آن یله می‌گشتند و در هر جای غوغو می‌کردند. در طویله گاوها بندی‌ام کردند و دو مرد نوبتی شب و روز بهره‌داری می‌کردند. نمی‌فهمم چه عمدی در گرسنه نگاه داشتن و خفت دادن من داشتند. به کلی با گروه

اولی فرق داشتند و تمام وقت صورت‌هایشان پوشیده بود و هیچ صحبتی هم با من نمی‌کردند. با اشاره به یکدیگر حرف‌هایشان را می‌فهمانند. در مدت یک ماهی که در طویله به سر بردم، هیچ صدای آدمی غیر از غوغو سگ‌ها در قریه شنیده نمی‌شد. زمان به سختی و ملال آور می‌گذشت. آرزو می‌کردم به جای این زندانی ابدی با سه گاو هر اتفاقی بیفتد. از فکر کردن به این مردم و هر طایفه و حزبی که خودشان را به آن منسوب می‌کردند، دست کشیدم. دیگر به بخت خودم گریه نمی‌کردم. احساس می‌کردم هر چه را برایم اتفاق می‌افتد، در زمانی دیگر تجربه کرده‌ام. هر چند آن زمان، صرف مدت کوتاهی بود که هرگز دوام دار نشد. ولی احساس به آن زمان باعث کندی و سرگیجه می‌شد. نه فکر فرار به ذهنم خطور کرد نه این که از آن‌ها بپرسم از من چه می‌خواهند. احساس کردم کار مهمی را انجام می‌دهم. وظیفه اجباری سرم بود که باید تا آخرین نفس انجامش می‌دادم. شاید نیرویی مخفی وجود داشت که شانه به شانه نیروی بشری برنامه‌ای سری را پیش می‌برد که اهدافش بزرگ‌تر از چیزی بود که به فکر آدم ساده‌ای مثل برسد. (هر کسی یک وظیفه‌ی انسانی دارد و یک وظیفه‌ی شاعرانه) استادم می‌گفت. ولی اگر این حرف راست باشد، چگونه به همین سادگی این دو را از هم تشخیص بدهم؟ مثلاً من می‌فهمم



میدان ناماسته  
تاسیس ۱۳۹۱

وابستگی‌ام به کردهای خائن، مسیحی‌های کافر، تروریست‌های سعودی و جاسوس‌های سوریه و سپاه پاسداران ایران صحبت کردم. در این نوارهای ویدیویی کشتم، تجاوز کردم، سوزاندم، انفجار دادم، و دست به جنایت‌هایی زدم که هیچ عاقلی فکرش را هم نمی‌تواند بکند. تمامی این ویدیوها را شبکه‌های ماهواره‌ای نشر کردند. کارشناس‌ها و روزنامه‌نگارها و سیاسیون درباره‌ی حرف‌ها و کارهایم بحث می‌کردند. اما تنها کم‌شانسی که کریدم در ویدیویی بود که در آن مانند یک سرباز اسپانیایی ظاهر شدم و یکی از افراد مقاومت کاردی بالای سرش گرفته بود و از نیروهای اسپانیایی می‌خواست از عراق عقب‌نشینی کنند. تمام شبکه‌های ماهواره‌ای از نشر این ویدیو امتناع کردند. به خاطر این‌که نیروهای اسپانیایی یک سال قبل رفته بودند. چیزی نمانده بود که تاوان سنگینی به خاطر این اشتباهم بدهم. آن گروه می‌خواست به انتقام اتفاقی که افتاده بود ذبح کنند. ولی کسی که نجاتم داد، فیلم‌بردار بود که نقشه‌ی جالب دیگری به آن‌ها پیشنهاد داد. آخرین نقش تمثیلی‌ام در فیلم‌های ویدیویی.

به تم دریشی مجاهدان افغان پوشاندند و ریشم را اصلاح کردند. لُنگی سیاهی بر سرم گذاشتند و پنج نفر پشت سرم ایستادند. شش نفر دیگر را آوردند که فریاد می‌زدند و به خدا و پیغمبر و اهل بیتش استغاثه می‌کردند. مثل گوسفند سرشان را در مقابلم ذبح کردند و من اعلان کردم که رهبر جدید گروه القاعده در بین‌النهرین و عراق هستم. همان‌طوری که همه را بدون استثناء تهدید کردم.

ناوقت شب، فیلم‌بردار کالای قدیمم را برایم طلب کرد و به طرف آمبولانس مقابل دروازه راهنمایی‌ام کرد. آن شش سر را داخل بوجی که در موتر انداخته بودند، قرار دادند. در همان لحظه‌ها حرکات فیلم‌بردار را زیر نظر گرفتم و مطمئن شدم او فیلم‌بردار همه‌ی گروه‌هاست و چه بسا که مغز متفکر این بازی ترسناک هم باشد. پشت اشترینگ موتر آمبولانس نشستم و با دست‌های لرزان آن را گرفتم. فیلم‌بردار از پشت نقابش دستور را صادر کرد: تو راه را می‌شناسی، از طریق پل شهدا طرف شفاخانه.

من از کشور شما پناهندگی می‌خواهم. به خاطر همه‌ی این چیزها. همه‌شان جانسی و توطئه‌گر هستند. زخم، اولادم، همسایه‌هایم و همکارهایم، و خدا و پیغمبرش و روزنامه‌ها و حتی استادم که او را اصل می‌دانستم. اصلا گمان می‌کنم که فیلم‌بردار گروه‌های تروریستی خود استادم است. حرفهای پیچیده‌اش هم فقط به خاطر هم‌دستی و کتیفی‌اش است. همه‌شان گفتند: غیبتم از کار یک سال و نیم طول نکشیده است. فردای آن شب بارانی که به ما وظیفه داده شده بود، سر کارم برگشتم. استاد شیطان صبح آن روز می‌گفت: دنیا صرف یک قصه‌ی خونین و خیالی است و همه‌ی ما قاتل و قهرمان هستیم. این شش سر هم نمی‌تواند دلیل برگپ‌های تو باشد همان‌طوری که شب هرگز نمی‌تواند بر عصرگاهان پیشی بگیرد.

بعد از سه روز از ثبت این قصه در آرشیف اداره‌ی مهاجرت، صاحب قصه را به شفاخانه‌ی صحت روانی بردند. و قبل از این که داکتر مصروف پرشش از بعضی خاطره‌های کودکی‌اش شود، موتروان آمبولانس داستان واقعی‌اش را در دو کلمه خلاصه کرد:

«می‌خواهم بخوابم»

با لحنی از خواهش و خفت.

پایان

که توجه به زن و طفل‌هایم از وظایف انسانی من است و کینه به دل نگرفتن از وظایف شاعرانه. ولی چرا استادم می‌گفت ما این دو وظیفه را خلط می‌کنیم و به وجهه‌ی شیطانی که هر دو وظیفه را هدف قرار می‌دهد اعتراف نمی‌کنیم. وظایف شیطانی، توانایی مقابله با انسانی است که به انسانیتش توجه دارد یا حتی شعری افراطی‌ست رو به سوی قعر جهنم. و این واقعا برای عقل آدم ساده‌ای مثل من که درس‌های مکتبم را به زور کامیاب شده بودم، سنگین بود. در هر حال فکر می‌کنم چیزی که می‌گویم ارتباطی به درخواست حق پناهندگی ندارد. آن‌چه که برای شما اهمیت دارد، وحشت است. اگر استادم این‌جا بود حتما می‌گفت وحشت در ساده‌ترین معماهایی که در ستاره‌ای خاموش از آسمان این شهر می‌تابد، کمین کرده است. بالاخره بعد از نیمه‌های شب وارد طوبله‌ی گاوها شدند. یکی از نقاب‌دارها در گوشه‌ای از طوبله‌ی قالین گران‌بهایی فرش کرد. بعد اندیوالش شروع به آویختن پارچه اعلامیه‌ای سیاه کرد که روی آن نوشته شده بود: گروه جهاد اسلامی، شاخه‌ی عراق. بعد فیلم‌بردار با کمره‌اش آمد و برایم روشن شد که همان فیلم‌بردار گروه اول است. حرکات دستش مثل فیلم‌بردار اولی بود و تنها فرق این بود که مثل دیگران برای فهماندن از اشاره کار می‌گرفت. از من خواست که دشداشه سفیدی را بپوشم و مقابل اعلامیه‌ی سیاه بنشینم. ورقه‌ای به من دادند و دستور دادند نوشته‌هایم را بخوانم. یعنی این‌که من از گروه «جیش المهدی» و آدم مشهوری در سربریدن هستم. صدها سر از مردان اهل سنت جدا کرده‌ام و از طرف ایران حمایت می‌شویم. قبل از این که خواندن نوشته‌ها خلاص شود یکی از ماده‌گاوها ماغ بلندی سر داد و در ادامه فیلم‌بردار خواست که نوشته را از سر بخوانم. یکی از مردها هر سه گاو را خارج کرد تا فیلم‌برداری از سکناس طوبله کامل شود.

بعدها متوجه شدم تمام کسانی که مرا خریدند، از طریق همان پل منتقل می‌کردند. دلیلش را نمی‌فهمم. گروهی مرا از پل شهدا طرف «کرخ» بردند و گروه بعدی از طریق همان پل مرا به سمت «رصافه» برگرداندند. فکر می‌کنم قصه‌ام به این شکل تمامی ندارد و می‌ترسم درباره‌اش همان حرفی را بزنیید که دیگران گفتند. بهتر است پیش از این‌که به ساختگی بودن قصه‌ام متهم کنید، خلاصه‌اش کنم. مرا به گروه سوم فروختند. بار دیگر موتر از پل شهدا به سرعت گذشت. به خانه‌ای بسیار لوکس منتقل شدم. این بار در اتاق خوابی مجهز به تخت‌خوابی راحت و مقبول زندانی‌ام کردند. از همان تخت‌خواب‌هایی که می‌بینیم بچه‌هایم روی آن‌چه کارها که نمی‌کنند... ترس از سرم به کلی رفت. زبده‌ترین مأموری شدم که برای نقشه‌های سری انتخاب کرده بودند و من به آن کار مصروف بودم تا سرم بر باد نرود. با این حال فکر کردم در بعضی کارها امتحانشان کنم و خواسته‌هایشان را رد کنم. بعد از فیلم‌برداری جدیدی که در آن از وابستگی‌ام به گروه‌های اسلام‌گرای سنی و از نقشم در انفجار مسجدهای شیعه و بازارهای محلی صبحت کردم، در بدل از فیلم‌برداری‌اش از آن‌ها پول خواستم. جوابشان قاطع و کوبنده بود. ضربه‌ای که هرگز فراموش نمی‌کنم. در طول یک سال و نیم بعد از اختطاف شدنم از مخفیگاهی به مخفیگاهی دیگر منتقل شدم. فیلم‌هایی از من در نوارهای ویدیویی ضبط کردند که در آن از





معصومه ابراهیمی

# لیون

۱۶۹

داستان ادیبان

فصلنامه فرهنگی، ادبی و هنری  
شماره چهارم، خزان ۱۳۹۵

خیابان اصلی از میان جنگلی سبزی می‌گذشت. درختان شاه بلوط، با شاخه‌های تو در تو، کنار هم ایستاده بودند. از خیابان اصلی که به فرعی می‌پیچیدی ردیف خانه‌های سفید پیدایشان می‌شد. در نظر اول شبیه هم بودند، اما اگر دقت می‌کردی چمن‌ها و باغچه‌ها، ورودی‌ها و حتی اندازه خانه‌ها فرق می‌کرد. جاده فرعی کم عبور به نظر می‌رسید. گویی غیر از اهالی به ندرت غریبه‌ای گذارش به آن جا می‌افتد.

زکیه کنار موتر آبیودی سفید ایستاده بود و به سکوت اطرافش گوش می‌داد. شلوارک اولد نبوی‌اش تا زانو بود و تیشرت طوسی ارزان قیمتی که از الومارت خریده بود تنش بود. طرز ایستادنش که با یک دست بازوی دیگرش را گرفته بود و بی‌قراری‌اش، نشان می‌داد در آن حوالی غریبه است. منتظر بود تا داکتر انیک قفس موش خرما کیسه‌دار را عوض کند. چقدر در اینترنت گشته بود تا بفهمد این حیوان واقعا چطور جانوریست. اولین بار که لیون را در آپارتمان داکتر انیک دیده بود فکر کرده بود گونه‌ای سنجاب یا موش است، اما همان اول انیک گفته بود که این حیوان گونه خاصی از موش خرما است. مثل کانگورو جلوی شکمش کیسه‌ای داشت برای بچه‌اش، رنگ یک گونه‌اش ترکیب خاکستری و سیاه بود و نوع دیگرش سیاه و سفید. آن‌ها آمده بودند برای لیون جفتی بگیرند. حیوان را درون قفسی تحویل گرفتند که از خانه‌ای در همان نزدیکی خریده بودند اما قفس توی صندوق عقب جا نمی‌شد. داکتر انیک رفته بود تا قفس را عوض کند و قفس سفیدی را که کوچکتر بود بگیرد. زکیه نرفته بود، چون نمی‌خواست به آن خانه بویناک و کثیف که یک سگ و سه گربه پاهایش را لیسیده بودند، برگردد. در عرض مدت کوتاه ایستادنش، چند جای پایش را پشه‌ها گزیده بودند و جایش دردناک شده بود.

همان‌طور که به ردیف خانه‌های سفید و خیابان باریک و سبزی که در آن ایستاده بود نگاه می‌کرد، احساس تنهایی کرد. فکر کرد از تنها بودن در آن خیابان ساکت و خالیست، اما بعد از ماه‌ها تنها زندگی کردن، اولین بار بود که واقعا خودش را تنها احساس می‌کرد. یک لحظه از خودش پرسید این‌جا چه می‌کنم؟ با این آدم غریبه که نمی‌شناسمش، هزاران مایل دورتر از خانه‌ام. بعد از ماه‌ها... تنهایی واقعی... یک طوری که انگار از خودش هم خالی بود و خودش را از بیرون دید. تنها و برهنه‌تر از همیشه میان آن کوچه سبزی که بی‌شبهت به بهشت نبود، ایستاده بود و به هیچ کجا تکیه نداشت. از آن همه سکوت و تنهایی ترس برش داشت.

داکتر انیک از کوچه باریک بیرون آمد. اول قفس سپید رنگ و بعد خودش از خم کوچه ظاهر شد. بلوز پولوی آبی با جین گشاد و کفش‌های پیاده روی، چیزی در ظاهرش نبود که او را غیر معمولی کند. زکیه فکر کرد اگر توی خیابان از کنارش می‌گذشت محال بود که بعدها به خاطرش بیاورد. داکتر انیک مثل پسر بچه‌ای که بازی جدیدی پیدا کرده باشد می‌خندید و نگاهش بین زکیه و قفسش در رفت و آمد بود. همان لحظه که به صورت خندانان نگاه می‌کرد، این سؤال از ذهنش گذشت: این همان مردی است که می‌خواهم با او باشم؟

هفته قبل او را در مهمانی تولد فرانک دیده بود. فرانک افریقایی بود و انگلیسی را با لهجه فرانسوی حرف می‌زد، وقتی زکیه به آن جا

رسید خانه مملو از جمعیت بود. غیر از یکی دو دانشجوی افغان و چند نفر دیگر که در روزهای اول رسیدنش کمکش کرده بودند، کسی را نمی‌شناخت. جی کی که شیلیایی بود و دنبالش آمده بود او را به فرانک سپرد و بین جمعیت دنبال دوست دختر برزیلی‌اش، گم شد. فرانک در آغوشش گرفته و به رسم خوش آمد گونه‌اش را بوسید و او معذب شد. یک نوشیدنی به دستش داد و تندتند به یکی دو نفر معرفی کرد که گروه دیگری از مهمان‌ها رسیدند و فرانک سرگرم آن‌ها شد. زکیه میان جمعیت گوشه‌ای برای خودش پیدا کرد و ایستاد. دخترها و پسرها دسته‌دسته حلقه زده بودند و صدا به صدا نمی‌رسید. سعی کرد به موسیقی گوش دهد اما آن هم نامفهوم بود.

انیک از آن طرف اتاق به او لبخند زد و به طرفش آمد. قبل تر به هم معرفی شده بودند. انیک پزشک هندی الاصل بود و در بیمارستان دانشگاه کار می‌کرد. خدا را شکر کرد کسی بود که با او حرف بزند.

سر و صدا زیاد بود و صدا به صدا نمی‌رسید. مجبور بود وقت حرف زدن خیلی نزدیک بایستد و حتی گاهی گوشش را نزدیکتر هم می‌برد. تلاشش بیهوده بود و از جایی به بعد کلمه‌ها و جمله‌ها را حدس می‌زد و اگر آن لهجه سنگین هندی را نمی‌فهمید فقط سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد.

همین‌طور که زکیه درباره زندگی روزمره در کابل حرف می‌زد و مطمئن نبود که بین آن همه سر و صدا حرف‌هایش شنیده می‌شود یا نه، یکدفعه انیک بازویش را گرفت و به طرف خودش کشید و پشت سرش در با شدت باز شد و عده‌ای هیاهو کنان به داخل پارتی ریختند. عملا در آغوشش افتاده بود، معذب شد. به بهانه نوشیدنی به آشپزخانه رفت و برای خودش شراب سفید توی لیوان یکبار مصرف ریخت. وقتی به پذیرایی برگشت سعی کرد نادیده‌اش بگیرد.

در گوشه دیگر اتاق لبه کاناپه نشست. کنارش سباستین بود که سر حرف را با او باز کرد. انگار او هم می‌خواست از مکالمه‌اش با دختری که کنارش نشسته بود، فرار کند.

سباستین آلمانی بود. او را چند شب قبل در دانشگاه با پسر افغان هم‌کلاسی‌اش دیده بود. هنگام حرف زدن با سباستین تمام مدت سنگینی نگاه داکتر انیک را روی خودش احساس می‌کرد. خودش هم شگفت‌زده بود که از این توجه احساس خوبی داشت و نگران چیزی نبود. برایش تازه بود که از توجه مردی به خودش لذت ببرد. شاید تأثیر شرابی بود که تندتند سرکشیده بود و بعدتر فهمید که آن لیوان‌های پلاستیکی قرمز یکبار مصرف بیشتر از آن‌چه به نظر می‌رسد، ظرفیت دارند.

شب خوابش نمی‌برد و تا صبح خواب‌ها و کابوس‌هایی دید که بیشترشان را یادش نمی‌آمد. خواب دید که روی صندلی جلو ماشینش همدیگر را می‌بوسند.

هم اتاقی ایتالیایی‌اش پرسید: گفتمی که نامزد داری؟  
چطور می‌گفتم؟ وسط مهمانی که داریم حرف می‌زنیم بگویم ببخشید من نامزد دارم. فکر می‌کرد من دیوانه‌ام.

فردا کامپیوترش را که روشن کرد، انیک بر روی فیس‌بوک برایش درخواست دوستی فرستاده بود.

پرسیده بود برنامه‌اش برای آن شب چیست. سینمای دانشگاه نمایش فیلم داشت و زکیه می‌خواست برود، انیک هم آمد.

درست ۵ دقیقه قبل از شروع فیلم رسید.

از در که وارد شد دو قوطی فلزی نوشیدنی و یک پاکت چپس نیمه‌خورده دستش بود. لبخند زد و یکی از قوطی‌ها را به دست او داد، با هم داخل سالن تاریک شدند. جایی پیدا کردند و نشستند، اما زکیه فکرش جای دیگری بود و صحنه‌های فیلم بی‌صدا فقط از جلوی چشمش عبور می‌کردند.

فکر کرده بود می‌تواند همانجا اتفاق بیافتد یا بعدتر وقت خداحافظی، یک بوسه و... باز فکر کرده بود، این‌جا کسی اهمیت نمی‌دهد اگر دو نفر توی سالن سینما یا حتی توی راهروی دانشکده زبان‌شان توی دهان دیگری بچرخد. بعدش؟ این‌جا کسی به بعدش فکر نمی‌کند. اگر

خوشت آمد ادامه می‌دهی و اگر نه، هر کسی راه خودش را می‌رود. از سالن سینما که بیرون زدند داکتر انیک گفت: عکس‌های مهمانی

دیشب را توی فیس‌بوک دیدی؟ و عکسی را نشان داد. در یکی از عکس‌ها عمر و دختری روسی سر در گوش هم بودند.

خوشبختانه عکسی از او نبود. به عمر زنگ زد که عکست را دیده‌ای؟ همان‌طور پشت گوشی ماند تا عمر کامپیوترش را چک کند که صدای فریادش را شنید.

«من پشتون هستم، فردا روز می‌خواهم در کابل زندگی کنم.»

به کسی که عکس‌ها را روی فیس‌بوک گذاشته بود، دشنام می‌داد. داکتر انیک به زکیه زل زده بود که سعی می‌کرد عمر را پشت گوشی آرام کند.

برای آخر هفته دعوتش کرد تا با هم به شهر دیگری بروند. می‌خواست یک جفت برای حیوان خانگی‌اش از یک فروشنده اینترنتی بگیرد و می‌توانستند چند ساعت زودتر بروند و گشتی در شهر بزنند.

او قبول کرد و صبح زود یکشنبه که هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود راه افتادند. اواخر سپتامبر بود و هوا هنوز گرم. وقت ناهار به یک رستوران محلی رسیدند که برانچ سرو می‌کرد، املت خوردند و هر کسی پول غذایش را خودش حساب کرد. بعد تصمیم گرفتند پیاده مرکز شهر را بگردند.

استدیوم نزدیکشان بود. بازی تمام شده بود و جمعیت به خیابان ریخته بود. در کافه بارها گوش تا گوش آدم نشسته و ایستاده بودند و جمعیت تا توی پیاده‌رو آمده بود. آدمها بلند بلند و با هیجان که بیشتر به فریاد می‌ماند، با هم حرف می‌زدند. یکدفعه خیابان شلوغ‌تر شد و دسته‌ای سیاه با لباس‌های عجیب و غریب عرض پیاده‌رو و قسمتی از خیابان را اشغال کردند. دو گروه بودند که هیجان زده و خشمگین همدیگر را خطاب می‌کردند. از پلیس خبری نبود.

هنوز به لهجه این‌جا عادت نکرده بود که بتواند معنی فحش‌هایی که رد و بدل می‌شد را بفهمد. اما به طور غریزی سعی می‌کرد جملاتشان را ترجمه کند. ناگهان سنگینی دست داکتر انیک را دور شانه‌اش حس کرد که سعی می‌کرد از او محافظت کند و هم‌زمان تقریباً هلس می‌داد. خون گرمی به بدنش دوید. به سیاه‌ها فکر نمی‌کرد، به دعوا فکر نمی‌کرد.

وحشتش و این‌که می‌خواست او را از آن‌جا دور کند برایش لذت بخش بود.

به خیابان خلوتی که نزدیک جای پارک موتر بود دویدند.

به موتر که رسیدند، سیاه‌ها پشت سرشان بودند، داخل شدند و درها را بستند، اما سویچ کار نمی‌کرد. سیاه‌ها رسیدند و رد شدند. دستهای داکتر انیک آشکارا می‌لرزد و چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید و ماشین را روشن کند و راه بیافتند. زکیه حتی ترسیده بود و فکر می‌کرد اگر بهشان حمله می‌کردند، ماجرا دراماتیک‌تر و جذاب‌تر هم می‌شد. هزار بار سناریو را در ذهنش مرور کرده بود که چطور اتفاق می‌افتاد. اما داکتر انیک تمام حواسش به حیوان بود که مرتب جیغ‌های گوشخراش می‌کشید.

حالا که توی وان آب گرم دراز کشیده به دیروز عصر فکر کرد که داکتر انیک از کوچه به خیابان پیچیده بود و لبخندی به پهنای صورتش داشت و درست مثل پسر بچه‌ای که اسباب‌بازی جدیدی پیدا کرده باشد، خوشحال بود. همان لحظه از خودش پرسیده بود: این همان مردیست که می‌خواهم با او باشم؟

در آن چند ثانیه که به ماشین برسد و قفس را توی صندوق عقب جا کند برایش به پسر بچه بازیگوش و ریزنقشی تبدیل شده بود که لاغری‌اش توی ذوق می‌زد و خنده‌اش دلش را آشوب می‌کرد و شوخی‌هایش که دیگر به نظرش خنده دار نبود. انیک دوباره افتاده بود روی دنده مسخره کردن حجاب که واقعا تو تا حالا چادری نبوشیده‌ای؟

زکیه می‌خواست هر چه زودتر به آپارتمان کوچکش برگردد و بخوابد. تمام راه برگشت، موتر بوی شاش حیوان می‌داد و حتی روشن کردن ایرکاندیشنر کمکی نکرد. زکیه سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و وانمود کرد که خوابیده.

آسمان آبی عصر پررنگ‌تر شد، سورمه‌ای و سپس سیاه که به خانه زکیه رسیدند.

انیک بیدارش کرد و گفت: رسیدیم! حسابی خسته شدی!

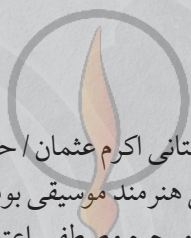
گفت: نه سفر خوبی بود!

از ماشین پیاده شد. انیک کمک کرد وسایلش را بردارد.

چند شب بعد زنگ زد، میان صحبت‌هایش از بیمارستان و مریض‌ها گفت: راستی حیوان را فروختم! خیلی سرو صدا می‌کرد. من هم وقت نداشتم اهلی‌اش کنم، حیوان ماده بود، من فکر می‌کردم نر است. دادم رفت. پنجاه دلار بالای قیمتی که خریده بودم، سود کردم. و قه‌قاه خندید.



# رویداد



- یادکرد: مروری شتابناک بر آفریده‌های داستانی اکرم عثمان / حسین فخری / ۱۷۳
- بزن این زخمه... / یادی از صفدر خیرعلی هنرمند موسیقی بومی افغانستان / علی پیام / ۱۷۵
- سرمویی گر این جا خم شوی... / یادی از مرحوم مصطفی اعتمادی / محمد هدایت / ۱۷۸
- گل صدبرگ تابستانم ای یار / یادی از گل آغی نوازندهٔ کوک مالستانی / حسین ارزگانی / ۱۸۱
- گزارش: جایگاه داستان‌نویسی پارسی در جهان / کنگرهٔ بین‌المللی صدسال داستان‌نویسی مدرن به زبان پارسی / گروه راه ابریشم / ۱۸۴
- گزارشی از برنامه پادشاه فصل‌ها پاییز / علی توانا / ۱۸۷
- مسافر دانایی / نیکوداشت دکتر محمدسرور مولایی / محمدرضا اخلاقی / ۱۸۹
- قصه گویان کابلی / گزارشی از جلسه هفتگی داستان‌خوانی و نقد داستان بنیاد اندیشه / ۱۹۱
- گزارش همایش ادبی خون خدا / ۱۹۳
- باب دیلن و دانلد ترامپ / در حاشیه جایزهٔ ادبی نوبل سال ۲۰۱۶ / محمدرحیم سعیدی / ۱۹۴
- گزارشی از جلسه رونمایی کتاب مردی از جنس لطیف پدر / ۱۹۷
- کتابخانه / ۱۹۸